

باد سایه‌ی

کارلوس روئیس ثافون

برگردانِ نازنین نوذری

نشر دیبایه



فهرست

۷	فهرست - کتاب‌های فراموش شده.....
۱۳	سببیت.....
۱۷	تاریخ حاکم‌نری، ۱۹۴۹-۱۹۴۵.....
۷۱	تاریخ و معنی، ۱۹۵۰-۱۹۵۲.....
۱۱۵	تاریخ، صل، ۱۹۵۳.....
۱۵۱	تاریخ - جمع نهر اشباح، ۱۹۵۴.....
۵۲۷	تاریخ و جغرافیا: خاطره‌ی ارواح، ۱۹۵۵-۱۹۳۳.....
۶۴۹	تاریخ و جغرافیا، ۱۹۵۵.....

گورستان کتاب‌های فراموش شده

هوز آن سحر گاه را به خاطر دارم که پدرم اولین بار مرا به دیدن گورستان کتاب‌های فراموش شده برد. اولین روزهای تابستان ۱۹۴۵ داشت جوانه می‌زد و در خیابان‌های بارسلونایی راه می‌رفتیم که اسیر آسمان خاکستری بود و در حلقه‌ی گلی از مس مایع خورشیدی بخار آلود بر رامبلای سانتا مونیکا سرازیر می‌شد.

پدرم اشاره کرد: «ذنیل! نمی‌توانی آنچه را امروز می‌بینی برای هیچ کس تعریف کنی. حتی برای دوستت، توماس. برای هیچ کس.»
با ته مانده‌ی صدایم پرسیدم: «حتی برای مامان؟»
پدرم آه کشید و در لبخند غمگینی پناه گرفت که تمام عمر همچون سینه‌ای او را دنبال می‌کرد.

مایوس پاسخ داد: «البته که می‌توانی. در برابر او راز پنهان نداریم. برای او می‌توانی همه چیز را تعریف کنی.»
کمی بعد از جنگ داخلی، وبا مادرم را با خود برد. روز تولد چهار

سحر - در سحرگاه ماه ژوئن فریاد زنان بیدار شدم. قلبم چنان می تپید که انگار روحم می خواست راهش را باز کند و از پله ها پایین بدود. پدرم آشفته به اتاقم آمد و در آغوشم گرفت و سعی کرد آرامم کند. نفس زنان زیر لب گفتم: «نمی توانم صورتش را به یاد بیاورم. صورت مامان یادم رفته.»

پدرم محکم مرا در آغوش گرفت.

«نگران نباش دَنیل! من به جای هردومان او را به خاطر دارم.»

در پی کلامی که وجود نداشت، در تاریکی به هم نگاه کردیم. این اولین بار بود که متوجه شدم پدرم دارد پیر می‌شود و چشمانش، چشمان ابری و گم‌گشته‌اش، همیشه به گذشته نگاه می‌کند. بلند شد و پرده‌ها را کنار کشید تا نور ملایم سحری به اتاق بتابد.

گفت: «بجنب دَنیل! لباس بپوش. می‌خواهم چیزی را نشانت بدهم.»

«الان؟ ساعت پنج صبح؟»

پدرم با کنایه و خودشیرینی گفت: «چیزهایی هست که فقط در تاریکی می‌شود دید.» بعد لبخند مرموزی زد که احتمالاً از یکی از کتاب‌های الکساندر دوما عاریه گرفته بود.

وقتی از در اصلی ساختمان خارج شدیم، خیابان‌ها هنوز میان مه و شبنم بی‌رمق بود. چراغ‌های خیابان رامبلاس، خیابانی بخارآلود را ترسیم می‌کرد و به آن زمانی که شهر بیدار می‌شد و لباس مبدل آبرنگش را بیرون می‌آورد چشمک می‌زد. همین که رسیدیم به خیابان آرکو دل تاترو، زیر تاق‌نمایی که در انتظار دخمه‌ای از مه آبی رنگ بود، در مسیر خیابان رابال افتادیم. در آن راه باریک، که بیشتر به جای زخم شبیه بود تا کوچه، پدرم را دنبال کردم تا روشنایی خیابان رامبلا پشت سر ما گم شد. روشنایی صبحدم از بالکن‌ها و قرنیزها عبور می‌کرد و به رگه‌های نور شیب‌داری تبدیل می‌شد که نمی‌توانست زمین را لمس کنند. بالاخره، پهره مقابل در بزرگ چوبی کنده‌کاری‌شده‌ای ایستاد که در اثر گذشت زمان و رطوبت سیاه شده بود. روبروی ما چیزی سر بلند کرده بود که به هرم می‌رسید جسد رها شده‌ی یک قصر یا یک موزه‌ی صدا و سایه باشد.

«دَنیل! چیزی را که امروز می‌بینی نمی‌توانی برای هیچ کس تعریف کنی. حتی برای دوستت، توماس. برای هیچ کس.»